

ماهنامه فرهنگی کودکان ایران  
سال سی و چهارم، آذر ماه ۱۳۹۴، شماره ۳۳۳، ۱۰۰ تومان

# سام بهیما



## ایران ای سرای امید بر بامت سپیده دمید

سردبیر

«ای آرش پیش برو، به سوی نورانیان - که گروهشان به گروه دیوان می‌ماند - و به ایشان بگویی، که تو نیز خواهی انداخت. تا هر کجا  
نیر تو برود، تا همان جا از آن ایران است...»

حتماً شما داستان اسطوره‌های آرش کمانگیر را شنیده‌اید. مردم ایران در جنگ شکست خورده بودند و قرار شد شخصی نیر بیندازد  
تا مرز جدید ایران و توران مشخص شود. آرش بر بالای کوه البرز رفت و نیری انداخت که همه را شگفت زده کرد. نیر او آن قدر رفت  
را رسید به همان جا که مرز واقعی ایران بود و سرزمین‌های اشغال شده را نجات داد.

در داستانی این مسئله هم نقل شده است که یکی از پهلوانان به آرش نصیحت کرد. او گفت، «آرش! اگر تو نیر بیندازی، تا ابد برای  
این مردم امید می‌شوی. و این مردم در تمام سختی‌ها منتظر می‌مانند تا یک نفر بیاید و ایشان را نجات دهد!»  
آرش توجهی به این حرف نکرد و با تمام جانش نیر انداخت و همان‌جا، بر قلای دماوند جان به جان آفرین تسلیم کرد.  
قلای دماوند الگوی استقامت و امید است در ایران. میلیون‌ها سال ایستاده و سر به آسمان دارد و پای در زمین.

# سلام بچه‌ها

۴۰۵

مجله نوجوانان ایرانی  
کرمه‌ها ۴۴، شماره ۵۰۰۰۰، تهران، ۱۴۰۲

## فهرست مطالب

۱. سوره‌ها / امید داشتن یا امید نداشتن
۲. کمیک استریپ / دنباله دار / قلب سیاه‌گره‌ستانی (۲)
۳. داستان فانتزی / علمی / ریگ‌چن
۴. داستان طنز / می‌خواهم چه کاره بشوم!!
۵. کمیک استریپ / در جست‌وجوی آشغال از دست‌رفته
۶. اتاق مشاور / واقع‌بینی تعادلی میان خوش‌بینی و بدبینی
۷. معرفی کتاب / ان‌امید هست رنگی باید کرد
۸. ایران‌گردی / خوشبایه حال گیاهان که عاشق نورند
۹. ادبیات جهان / گاهی به ستاره‌ها نگاه کن
۱۰. حرف حساب / من و پسرهای مدل‌ش - ۲۰۱۳
۱۱. معرفی بازی / دایره‌ای که دوست داشت خورشید باشم
۱۲. معرفی فیلم / ایران شب سیاه
۱۳. تاریخچه / که می‌شد قهقهات را نگاه کن!



صاحب‌امتیاز: دفتر نشریات اسلامی حوزه علمیه قم

مدیر مسئول: روح‌الله ربانی

ناشرین: مدیر مسئول، سید رحیمی، یکنی، حسینی

سردبیر: محمد باقری

مشاور سردبیر و مدیر تحریریه: سیدمهدی سلطانی

مدیر اجرایی: علی‌محمد محمدی

مدیر هنری: محمد آراغی بوردی

امیر فن: باب و تویج / اداره مرمتی محصولات فرهنگی

کارکنان: خدای مجاری - هنر و رسانه

سلام بچه‌ها در اصلاح مطالب آزاد است.

مطالب رسیده بازرگانه نمی‌شود.



قم، دفتر سلام بچه‌ها  
ص.پ: ۳۷۱۸۵/۳۳۸



۰۲۵ - ۳۱۱۵۳۱۴۶



۰۲۵ - ۳۱۱۵۳۱۳۰



salambacheha.eshragh.ir



salambacheha@eshragh.ir



@eshragh\_salambacheha



# امید داشتن یا نداشتن، مسئله این است

✍️ هادی خورشاهیان

📷 تصویرگر: سمیرا حسینی

سلام. خوبی؟ خانواده خوب اند ان شاءالله؟ مهمانی خوش گذشت؟ توانستی لباسی را که دلت می‌خواهد بخری؟ تعجب نکن لطفاً! موضوع صحبت امروز ما یک طوری است که قبش باید با هم سلام و احوال پرس و گو کنیم که نشان بدهد یا هم سلام و علیک داریم و بد هم را نمی‌خواهیم!

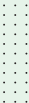
امید داشتن یا نداشتن مسأله‌ی مورد بحث امروز ماست. می‌خواهیم به شکلی متناسب با شرایط خودمان درباره‌اش حرف بزنیم و باید نشان بدهیم که از شرایط هم حداقلی ترک را داریم. همین اول گفت‌وگو هم اعلام می‌کنیم که کلاً یا امید داشتن موافقیم و امید یک کارهایی کرده در زندگی بشر که کار هر کسی نبوده است. با این حال از یک منظر دیگر هم می‌شود به امید نگاه کرد؛ مثلاً ما افتادیم نوبی چاه و امید داریم یکی بیاید ما را نجات بدهد، خب ازش که باید مواظب باشیم یقین نوبی چاه بعد امید داشته باشیم یکی بیاید و ما را نجات بدهد. بعدش هم باید یک تلاش‌های بکنیم، مثلاً داد بزنیم که یکی بیاید نجاتمان بدهد یا به راه‌هایی برای نجات فکر کنیم. مثلاً در دیواری چاه سوراخ درست کنیم و دست و پامان را بگذاریم نوبی سوراخ‌ها و کم‌کم بیاییم بیرون. این البته یک مثال بود و می‌خواستیم به یک چیزی اشاره کنیم که نشان بدهد هم باید مواظب باشیم و هم باید خودمان هم کمک کنیم که امید تواند برای ما کاری انجام بدهد.

از یک زاویه‌ی دیگر که به امید داشتن یا نداشتن نگاه کنیم، مسأله کسی جدی‌تر می‌شود. اصلاً امید داشتن وقتی معنا دارد که شرایطش کم‌وبیش وجود داشته باشد؛ مثلاً در وسط دریا می‌توان امید داشت که به خشکی برسیم و خیلی دور از ذهن نیست. ولی روی قله‌ی برفی در ارتفاع چهارهزار متری اصلاً نباید امید داشته باشیم هلی‌کوپتر بیاید و ما را نجات بدهد. یک مثال دیگر هم بزنیم بد نیست!

وقتی شما چهار سال در رشته‌ی علوم انسانی درس خوانده‌اید و در همین رشته هم کنکور داده‌اید، اصلاً امید نداشته باشید پزشکی دانشگاه تهران قبول بشوید.

تقریباً الآن وقتش است برویم سراغ نکته‌ی اصلی؛ نکته در این جاست که برای امید داشتن باید شرایطش فراهم باشد؛ اصلاً نباید الکی به چیزی امید وار باشیم. مثلاً شما در همین سن و سالی که هستید، می‌توانید





امیدوار باشید که در یک رشته‌ی ورزش مدال بگیرید. شرایطش هم کم‌ویش

مهناست و اگر خوب تلاش کنید بالاخره ده

پانزده سالی برای این امیدواری فرصت دارید. ولی من که از مرز پنجاه سالگی هم رد شده‌ام، اصلاً باید امید داشته باشم روزی در منجستریوناید هانفک وسط بازی کنم! حتی نوب جمع کن هم نمی‌توانم باشم. با این وجود همین من - در همین سن - می‌توانم امیدوار باشم که بتوانم بیوم سراخ فراگیری زبان شیرین خارجی و مثلاً پنج سال دیگر مثل خارجی‌ها کتاب بخوانم و فیلم ببینم و نوبی کفرانس شرکت کنم.

اگر مطلب بالا را خوب گرفتید - بیوم سراخ نکته‌ی نهایی - گفتیم امید داشتن شرط می‌خواهد و تلاش. و البته این را هم اضافه کنیم که گاهی یک اتفاق ممکن

است. بزند پدر شرایط و تلاش را دریاورد و ما نتوانیم به چیزی که می‌خواهیم برسیم. تا از

نکته‌ی نهایی دور نماندیم. اشاره کنیم که اصلاً در مورد بعضی چیزها نباید امید داشت. مثلاً ما در شانزده سالگی هم انگیزه‌اش را داریم و هم علاقه‌اش را و هم شرایطش برای همه‌ی ما مهناست که بیوم یک کاری کنیم که اسممان را در کتاب رکوردهای گینس ثبت کنند. ولی باید همه‌ی جوانب را در نظر بگیریم و ببینیم این کاری که می‌خواهیم انجام بدهیم چه فوایدی دارد و چه معایبی. برای رسیدن به هر چیز یا جایگاهی امید نداشته باشید. کلاً از روی عقل و منطق و این طور چیزها بار سفر به سوی امیدداشتن را ببندید. برای امید داشتن و رسیدن به چیزی فقط به داشتن علاقه و امکان توجه نکنید. به خصوص شما که در سنّ هستید که علاقه بیش‌تر از هر چیز دیگری در زندگی برایتان تصمیم می‌گیرد.

امیدوارم نوبی ذوقتان نرزد باشم. من خودم یک بار نوبی ذوقم خورد و ذوقم باد کرد و بعد که بادش خوابید، کیود شد! راستش واقعیتش هم خوب است. اگر آدم واقعین نباشد. امیدهای التکی نوبی سرش وول من خورد و عمرش را هدر می‌دهد! بعضی‌ها هم خوش‌بینی را دوست دارند. اما من می‌گویم خوش‌بینی باید واقع‌بینانه باشد، وگرنه آدم را احقق می‌کند! احقق یعنی این که خودش فکر می‌کند که دارد به سمت امیدش پیش می‌رود. اما عملاً دارد پس‌رفت می‌کند. سخت شد انگار! همان واقعین بودن و دوری از امیدهای التکی را انجام دهید. بهتر است.

اجازه بدهید در پایان دوباره خودم را مطرح کنم و بگویم که در نوجوانی امید داشتن نویسنده‌ی مشهوری شوم و تلاش کردم و شرایطش هم کم‌ویش فراهم شد. و الآن با پیش از صد و بیست عنوان کتاب چاپ شده، الگوی شما هستم! البته هستم یا نیستم را شما باید بگویید! ولی خدایی دل من را اشکتید و بگویید هستم! عباس.

# قلب سیاه کریستالی











# ریگ جین



موسوم میرزبومالی

تصویرگر: مریم برزگر



ما خیلی از ماشین فاصله داشتیم، اما آقای ونوفی حواسش به همه جا بود. دستم را بلند کردم و جواب داد: «جایی نرفتم. همین جاییم آقای»  
- پس سعید گریه کو؟  
آرام گفتم: «مرد»

سعید خودش را از روی زمین کند و برای آقای ونوفی دست نکان داد تا بیندش و خیالش راحت شود. شرط آقای ونوفی برای این که چند نوجوان برتر مدرسه را بدون والدینشان به این سفر

سعید دستش را ناب داد و کفشش را برت کرد وسط ریگ ها. فریاد زد: «خلل شدی!» اما سعید به جای این که جواب من را بدهد از خنده غش کرده بود روی ریگ ها. همین طور وسط خنده هایش گفت: «چتا برات پس میلان. اووهه... جن» بعد ادا در آورد و دوباره خودش از ادای خودش غش غش زد زیر خنده.  
آقای ونوفی معاون مدرسه بیان. از پای ماشین داد زد: «اون جا چه خبره؟ مگه نگفتم بدون گروه جایی نرید»



را برای سعید تعریف کرده بودم و حالا دست از سرم برمی‌داشت. وقتی خنده‌هایش تمام شد، بلند شد و خودش را نکند. گفت: «نم‌ری بیاریش؟ فزازه به لنگه‌ای برگردی خونه؟»

کفش از آن‌جا دیده نمی‌شد. لعنتی بهش فرستادم و چند قدم جلو رفتم. صدای پاهایی را از پشت سرم شنیدم. دیدم سعید دارد با دست علامت می‌دهد تا بقیه بچه‌ها هم به او ملحق شوند. گفتم: «مگه مرض داری؟» اما باز هم خندید. نمی‌دانم آقای ونوشی کجا رفته بود که بچه‌ها بدون او به سعید ملحق شدند و هر کدام یک جوری من را متعجب کردند که بیروم و کفشم را بیاورم.

کرمک داشتیم دل و جرات پیدا می‌کردم؛ اگر بشود اسمش را گذاشت دل و جرات. دو قدم رفتم جلو و ایستادم. اگر یک‌هوزمین زیر پاهایم دهان باز می‌کرد چه برگشتم و نگاهی به سعید کردم. با سر و صدایی که راه انداخته بود. دیگر راه برگشت نبود. پاهایم را خیلی آرام برمی‌داشتم و می‌گذاشتم تا حواسم جمع شود.



بیاورد. همین بود، «بدون گروه هیچ کجا نمی‌روی. این کویر، یا جاهای دیگر فرقی دارد. خطرش بالاست و نمی‌شود بدون بند راه جایی رفت.» همین که اسم اردو، آن هم به کویر ریگ جن آمده بود. رفته بودم و درموردش تحقیق کرده بودم. اولین مطلب نتر زده بود، «کویر ریگ جن. بیروندای ایران.» مثل این سایت‌های گردشگری که نتر می‌زند و هر دفعه یک جایی از دور و بر خودمان را می‌چسبانند به یک جای مهم جهانی. فکر کردم این‌ها هم برای همین. این نتر را زده‌اند. نوی مقاله نوشته بود کویر ریگ جن جایی است که خیلی‌ها از آن زنده برگشته‌اند. بانلاق‌های شش، خیلی‌ها را نوی خودش کشیده بود. و محلی‌ها از خیلی قدیم عقیده داشتند این مرگ‌ها زیر سر جن‌هاست. نه بزرگ می‌گفت که قدم‌ها یک بار وسط بیابان، بابایش با یک جن هم‌سفر بوده و این یعنی جن‌ها وجود دارند. از لاکز که راه افتاده بودیم من نتیجه تحقیق‌ام





«بسه لندهور کله خراب... مگه نگنتم کسی تنهایی جایی نره. بیبری چه خاکی نومی سرم بیریم؟»  
 بچه‌ها سعی می‌کردند آقای ونوفی را آرام کنند تا خودش قبل از این مرداب ریگ، من را نکشد. سنگ نومی مشتتم بود که یک قطاب کنار دستم روی ریگ‌ها افتاد. هوار بچه‌ها بلند شد، «بگیرش...»  
 قطاب را با دو دست گرفتم، اما سنگ هم نومی دستام بود. من را کشیدند طرف خودشان و کمی جلوتر توانستم بایستم.

آقای ونوفی اول براندازم کرد بیبند دست و پایم سر جایش مانده یا نه. بعد دانش هوارفت که تا مدت‌ها، نه اصلاً تا قرن‌ها از همه امکانات مدرسه محروم. آن قدر تهدید را جدی‌تر کرد که گفت حتی اجازه نمی‌دهد نومی مدرسه بروم دستشوین. همه به طرف ماشین من رفتیم و من یک لنگه کفش نداشتم. به سنگ نومی دستم نگاه کردم. چرا این را با خودم آورده بودم؟ سعید سنگ را از دستم گرفت و گفت، «دانشی من مردی برای این؟»  
 - نه. فکر کنم این به جویری نجاتم داد.

آقای ونوفی ایستاد و برگشت. دهانش را باز کرد که لایذ داد برند من نجات دادم کله‌یک، که سنگ را دید. آن را از دست سعید گرفت و گفت، «این که سراره است. این جا چیکار می‌کنه؟» همه بچه‌ها جمع شدند دورش.  
 - سراره چه آقا؟  
 آقای ونوفی سنگ را چپ و راست کرد و همه جایش را نگاه کرد.

اما کفشم پیدا نبود، معلوم نبود سعید آن را چقدر دور پرت کرده. یک دفعه سیاهی‌ای را بین ریگ‌ها دیدم. گام بزرگی برداشتم تا زودتر پیش برسم که پایم نومی ریگ‌ها فرو رفت. قلبم ریخت پایین و سعی کردم پایم را بیرون بکشم. اما انگار آن یکی با هم تکیه‌گاهی برای فشار دادن نداشت را پس بکشد. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که نکان نخورم. همین باعث شد که دیگر فرو نروم. بعد خودم را کمی جلو کشیدم که با سیاه روی زمین افتادم. ریگ‌ها زیر بدنم می‌لغزیدند و می‌خواستند من را فرو ببرند، اما چون سطح فشار پیش شده بود، سرعت فرو رفتن هم کمتر شده بود. صدای داد و بی‌داد بچه‌ها به گوشم می‌رسید و یکی‌شان داد می‌زد تا آقای ونوفی را پیدا کند. یکی‌شان می‌گفت سر کمربند را بگیر، اما من هیچ کمربندی دور و بریم نمی‌دیدم. با خودم فکر کردم اگر قرار است بمیرم، مثل نرسوها نمیرم. کمی سیاه‌خیز جلوتر رفتم و این بار احساس کردم لغزش. ریگ‌ها زیر تنم کمتر شده. سانه‌ای را جلوتر دیدم. اما کفشم نبود. یک سنگ سیاه بود. دست دراز کردم و سنگ را گرفتم. سنگ قدری بهم داد. جایش ثابت بود. نمی‌دانم چطور. اما به طرفش کشیده شدم. حالا صدای آقای ونوفی هم از پشت سرم می‌آمد،





این چطور می‌آید؟ بعضی این سنگ معجزه می‌کرد، من نخواستم بودم که راهی برای استخراج نشدند پیدا کنند.

سوار ماشین که می‌شدیم به سعید تته زدیم و گفتم: «حالا دارم برات.» سعید نیش را باز کرد تا از زهر کاری که کرده بود کم کند. نوبت من کنار هم نشستیم. سنگ را از من گرفت و نگاهش کرد. گفتم: «کی میاد وسط یابون فلز استخراج کنه. این دوروبر تا کیلومترها هیچ آدمی نیست.»

شانه بالا انداختیم و گفتم: «مگه نمی‌دونستی جن‌ها تو کار استخراج فلزات هم هستند؟ گفتم منو برداشتن برای یکی از شمشه‌اشون و جاش بهم سنگ دادند.»

بعد سنگ را از دستش گرفتم و به بیرون خیره شدم.

گفت: «از این سنگ‌ها چند کیلومتر پایین‌تر بیشتره. بهم می‌گن سرپاره فلزات. بعضی این‌ها ناخالص سنگ فلزانه. وقتی که فلز رو رو جدا کردند. این‌ها باقی‌مونده‌های استخراج یک روش قدیمی اند که دیگه انجام نمی‌شه.»

برسیدیم، یعنی این اطراف به معدن قدیمی بوده؟ آقای ونوفی چشمش شوره رفت یعنی خفه. بعد سنگ را داد دستم: «این دور و بر هیچ معدنی نیست. حتی محلی هم نیست که بشه این کار رو انجام داد. وجود این سنگ‌های سیاه نوبی این ریگزار خودش به معماست. پایین‌تر خیلی بیشترش می‌بینید.» بعد نوبی چشم‌هایم نگاه کرد: «باید استخراج بشی اصلاً.» و با دست اشاره کرد که بچه‌ها سوار ون شوند. وقتی من داشتم سوار می‌شدم، گفتم: «خدا رو شکر کن زنده موندی بچه. حالا برای استخراج شدت هم به فکری می‌کنم.» بعد دوباره به سنگ نوبی دست من نگاه کرد: «موندم



# دلستان می خواهد چه کاره بشوید؟

احمد اکبر پور ✍️ تصویرگر: مرضیه مرتضوی

چرا کله را به کار نیندازم؟ کله باید مثل ساعت کار کند. کله باید دقیق بداند کی شیرجه بود و کی جواش به پاها باشد تا الکی نکشد ریش. از بیکنگی استعدادهای داشتیم که بکنیم زیر همه چیز هجده قدم که هیچ. از وسط زمین هم زیر قوطی و شیشه نوشابه کشیده ام و دست کم یک شیشه پنجره باشکسته ام! دلم می خواهد رونالدو بشوم تا از پاها و کلاه ام کار بکنم.

دلم می خواهد رونالدو بشوم!

همیشه دوست داشتم از کلاه ام یک کار درست و حساسی بکنم. وقت کثیر و خطای پشت هجده قدم کله باید دقیق بفهمد که چه زمانی باید بیرون آینه چه مقدار بیرون تنهایی که فایده ندارد. همه می برند، کلاه ای کله است که دقیق بفهمد چقدر باید از سایر کلاه ها خودش را بکشد بالاتر. اگر با کله این طور می توان نوب را انداخت نوی سچاق دروازده

دلم می خواهد گازی دار شوم!

من یک شغل یا کلاس می خواهم، یعنی صاحب یک گازی بزرگ شوم یا صاحب یک موزه خصوصی. نوی گازی همه چیز را به نمایش می گذارند و مردم می آیند تماشا می کنند و می خرید. اگر شما خودتان هم یک بوم نقاشی بخرید و از هر رنگی کسی روی آن بپاشد، می توانید نوی گازی بگذارید و بفروشید. فقط موقع پاشیدن باید چشمه هایان را بستید و بیاض بیاض کنید هر چه رنگ به شکل عصی و وحشیانه ای روی بوم برتاب شود. قیمت نابلوها می رود بالاتر. مشتری ها برای رنگ قرمز و خاکستری خودشان را می کنند و نوی مزایده من قیمت را بالاتر می برند. البته همه ی رنگ ها خوب





است. لادورنگی.

منتظانها برای این نابوها آن قدر

چیزهای می‌نویسند که خودشان هم اگر بول

داشتند آن نابو را می‌خریدند، البته جماعت آن‌ها هم از زیرشده‌ی نویسنده‌سازماند و دوسه متر زیر خط فقر. مثلاً چنان از شخصیت نقاش می‌نویسند که انگار در هنگام بافتن، به مسائل و چیزهای گنده‌ای مثل نکتش، نویسی، قیل و دایاناسورها فکر می‌کرده است. از نوبی قطره‌های نامنظم رنگ‌ها، کهکشان راه شیری و چندین کهکشان ناشناخته را در می‌آورند و به مخاطب قلاب می‌کنند.

می‌گویند طفلکی دب اکبر و اصغر را می‌بیند؟ انگار دلشان می‌خواهد از نوبی قلاب بیرون بیایند و ناسر کوجه بیوند و چند تا بستنی و اسمارتیز بگیرند و برگردند. منظور این‌که، اگر آمدید به گلاری من و این چیزهایی را که منتظان می‌گویند نوبی آن ندیدید، شاید از قلاب بیرون آمده‌اند و ناسر سویری کوچکی بغل رفته‌اند.

- مدیر محترم، این نابو فروش است؟

- فروش نیست، ولی به شما می‌فروشم.

- وای چه سعادت، می‌نواسم خالق این قطره‌های رنگی را از نزد یک بیستم؟

- این خالق نابوه درست

مقابل شما ایستاده است.

نقاشی فقط یکی از چیزهایی است که نوبی گلاری می‌فروشد. فروش اصلی مال و وسائل است که از سلب‌بیش‌ها نوبی آن می‌گذارند، مثلاً جوراب رونالدو را می‌گذارند و نوبی‌اش می‌نویسند دو میلیون دلار. البته مشتری جوراب را بو می‌کند و اگر بوی پای رونالدو هنوز مانده باشد، با کله نوبی مزایده شرکت می‌کند.

من برای گلاری‌ام قصد دارم موسی‌سازی کنم و عرقچین، لباس زیر و دندان مصنوعی، پدریزیم را برای گلاری آماده کنم. ما گلاری‌دارها می‌گوییم سنگ بگذار، طلا بفروش، مادر بزرگ با من دعوا کنید که چرا به شکل جنسیتی به قضیه نگاه می‌کنم؛ برای نمایشگاه بعدی مادر بزرگ این وسائل را آماده کرده است، مسواک ریش‌ریش شده با دسته‌ی صورتی، دو دست جوراب با بوی مادر بزرگ، یک مشت موهایی ریخته شده که از لای برس بیرون کشیده است و چند تا آدامس جویده شده. در مورد آدامس‌ها او اعتقاد دارد که هنوز می‌نواستم بین نیم ساعت تا چهل و سه دقیقه آن را بجویم، ولی به خاطر گلاری این کار را نکردم.

# در جستجوی آشغال از دست رفته!







آهای گنده یک  
من رئیس این فضاپیما هستم  
دستور می دهم به ما احترام  
بگذاروی و بروی کنار تارده  
شویم

چی بود؟ چی بود؟ آری چی بود؟  
نه بابا، خوردیم به این گنده یک بیاید برگردیم تا  
شولمان نکرده.



دنیا بین چه قیس شده  
خر مگسک ریوس شده  
اینجا آسمان من استند  
لان یک پاشی به فضاپیماپان  
مزلتم که شوت شود.



به آشغال های ما دست نزنید.

بروید به سپاره ی  
خودتان.



مهدیس حسینی  
کارشناس روان‌شناس بالینی  
تصویرگر: سمیرا حسینی

# خوش‌بینی و بدبینی واقع‌بینی، تعادلی میان

نویسنده: کدوم دسته هستی؟

اون دسته از آدم‌ها که به نظرشون هیچ چیزی خوب نیست، ره؟  
اگه هم همه چیز خوب پیش بره، باز هم مشکوک هستن و از  
امتحان‌کردن چیزهای جدید می‌ترسن؟ مدام نوب کارشون فکر  
می‌کنن ممکنه شکست بخورن؟ فکر می‌کنن در آینده بالاخره  
انفاسی میفته که کارشون خراب می‌شه؟ برای همین هم مدام  
دارن عیب‌جویی و شکایت از زمین و آسمون می‌کنن؟ آره؟  
یا آدمایی که همیشه به نیمی، بر لیوان نگاه می‌کنن؟ همیشه  
امیدوارن؟ باور دارن هیچ چیز رو نباید سخت گرفت؟ هیچ اتفاق  
بدی رخ نمی‌ده؟ فردا می‌تونه بهتر از امروز باشه؟ کسی که هیچ  
وقت هیچ چیز رو جدی نمی‌گیره؟ هان؟

نگفتی جزئه کدوم دسته‌ای؟  
عجیبه نکن به کم فکر کن.

حالا جواب رو نوبی خط پایین برای خودت بنویس و بعد ادامه‌ی  
متن رو بخون.

۵

دسته ی سوم واقعین ها هستن، واقعین در حقیقت ترکیبی از خوش بین و بدبین هستن، شخص خوش بین معتقدن که همه چیز بهتر می شه. اما فرد بدبین باور داره که همه چیز بدتر می شه و اگه حتی همه چیز خوب پیش بره، می گه این اتفاق شانسی بود. اما فرد واقعین از دور به عنوان فردی سوم شخص به مشکلاتش نگاه می کنه و درصدد ارزیابی اون ها می یواد.

سوم شخص رو هم باید توضیح بدم، اگه توجه کرده باشی، ما نسبت به دیگران می تویم راحت نظر بدیم. حتی قضاوت کنیم و عیب هاشون و خوبی هاشون رو بهشون بگیم، یا خدای نکرده پشت سرشون بگیم. حالا همین آدم قضاوتگر و عیب جو رو نوبی خودمون تصور می کنیم که انگار به فرد دیگه ای هستن. مثلاً اسم من مهدیس هست، آدم درونم رو صدا می کنیم مهدیس شماره ی دو، و اون از درونم میاد بیرون و من رو دقیق نگاه می کنه و خوبی ها و بدی هاها رو به من می گه. و همین آدم می تونه در مورد امیدها و آرزوهایم نظر بده که چقدر امیدها و آرزوهایم به واقعیت نزدیک هست و چقدر یا فضاپن که دارم نوش زندگی می کنیم و یا امکاناتی که دارم، می تویم در واقعیت به این آرزوها برسیم. این حالت اسمش واقعین می شه.

راستش ما نمی تویم فقط خوش بین باشیم و نباید هم فقط بدبین باشیم و با این که واقعین هم همیشه خوب نیستن. هر کدوم از این سه موضوع، نوبی موقعیت های خاص، می تونن ابزار خوبی باشن. اما استفاده همیشگی از هر کدوم از اون ها می تونه ضرر زیادی داشته باشه. زمانی که جان و امنیت ما در خطر هستن. بد بین بودن خوبه و می تونه از سلامت جسمی ما محافظت بکنه. در حقیقت می تویم بگیم بدبینی مثل یه دیو زبانه با خوب هست که احتمال گل زدنش خیلی کمه. با بد بین می تویم از چیزهایی که داریم مراقبت کنیم. اما نمی تویم چیز بیشتری به خودمون اضافه کنیم. وقتی نمی تویم واقعیت رو بپهیم و یا نمی تویم روی واقعیت تأثیر زیادی داشته باشیم، بهترین واکنش و یا نگرش خوش بین هستن. مثلاً ما نوبی انتخاب پدر و مادرمون

به کم پیش تر باید برات توضیح بدم،

دسته ی اول بدبین ها هستن، یعنی آدمایی هستن که بدبینی رو نوبی زندگی، سرلوحه ی خودشون قرار دادن و همه چیز رو قضاوت می کنن و نگاهشون به قول معروف مفرضانه است. این آدمها بعد از هر اتفاقی دائم این جمله رو تکرار می کنن، «من می دونستم! من شانسی ندارم». من هیچ وقت موفق نمی شم! اگه بخوام بازم از این آدمها برابون بگیم، این مسئله مهمه که اینا اکثراً فکر می کنن که واقعین هستن. انگار به کم مسئله پیچیده شد، من گفته بودم دو دسته هستن. بدبین و خوش بین و حالا دارم از واقعین ها حرف می زنم. آره باید این دسته رو هم اضافه کنیم. اما حالا نه، بعد از این که دو دسته ی بدبین و خوش بین رو توضیح دادم، درباره ی واقعین ها متصل صحبت می کنیم.

۶

دسته ی دوم خوش بین ها هستن، یعنی افراد که به نظرشون نباید زندگی رو سخت گرفت. این آدمها جالبه که حتی بدون داشتن سند و مدرک هم، باور دارن همه چیز خوب پیش می ره.





روی کمکش حساب باز کنی. اگر ارائه‌ی تحقیق کلاس برات مهم هست و روی نمره‌ش حساب کردی، پس نمی‌تونی با خوش‌بینی دل‌خوش به این باشی که هم‌کلاسیبت شاید در روند تحقیق به درستی عمل کنه، نباید واقعیت رو نادیده بگیری.

خوش‌بین‌ها غالباً بهترین وضعیت رو پیش‌بینی می‌کنن، خونسردی خودشون رو حفظ می‌کنن و سطح انتظارشون رو بالا می‌گیرن. در این بین بدبین‌ها انتظار بدترین‌ها رو دارن. احساس اضطراب می‌کنن و همه‌ی چیزهایی که ممکن هست خراب بشه رو تصور می‌کنن. اگر شخصی بدبین باشی، قطعاً یک هفته قبل از این‌که کنفرانس خودت رو نوب کلاس ارائه بدی، به خودت قول‌اندی که محکوم به شکست هستی. در عین حال این شکست عادی نخواهد بود؛ حتیاً جلوی همه نوبی کلاس زمین می‌خوری و همه‌ی حرف‌هات رو فراموش می‌کنی. اغلب مردم فکر می‌کنن بهتر هست خوش‌بین باشن تا بدبین؛ چون بدبین‌ها عموماً مضطرب هستن و در وظایف کلاسی و خلافتیشون از اعتماد به نفس کمتری برخوردارند. اما عمل‌کرد اون‌ها درست به خوبی خوش‌بین‌هاست. در واقع بهترین حالت این هست که واقع‌بین باشی. چون واقع‌بین باعث می‌شه که نه به طور کامل ناامید بشی و نه خودت رو با رؤیابرداری فریب بدی.

هیچ کنترلی نداریم. روی ویژگی‌های شخصیتی اون‌ها هم تأثیر زیادی نمی‌تونیم داشته باشیم. حتی نمی‌تونیم به اون‌ها بگیم چطور باید رفتار کنن یا چه ویژگی اخلاقی داشته باشن. اما اگر نسبت به رفتارها و طرز تفکرشون، نگرش خوش‌بینانه داشته باشیم احتمال داشتن به رابطه‌ی بهتر با اون‌ها هست.

وقتی واقعیت قابل فهمیدنی وجود داشته باشه که تا حدود زیادی می‌تونه آینده رو پیش‌بینی کنه. هیچ چیز بهتر از واقع‌بینی نیست. تصور کن تو با آدمی آشنا شدی که متأسفانه نسبت به دیگران، تعهد بالایی نداره. واقعیت این هست که اون تعهد بالایی نداره و واقع‌بینی می‌تونه تا حدود زیادی پیش‌بینی کنه که درآینده احتمال داره با تو هم چنین رفتاری داشته باشه. اگر قرار باشه برای تحقیق کلاسی با چنین شخصی هم‌گروه بشی و این فرد نسبت به انجام وظایفش در مسیر تحقیق، شونه خالی کنه، باید واقعیت رو بپذیری که اون بی‌تعهد هست. در این زمان نمی‌تونی با خوش‌بینی دل‌خوش به این باشی که بالاخره نوبی مسیر تحقیق، به وظایفش درست عمل می‌کنه. واقع‌بینی به تو می‌گه، اون نوبی این جریان، بی‌مسئولیت هست و نباید در روند تحقیق

## خواب پلنگ

نویسنده: هادی حکیمیان  
ناشر: شهپرستان ادب

خواب پلنگ داستانی است که خواننده را به سفری هیجان‌انگیز در قلب تاریخ می‌برد؛ سفری به نوبی ناصری، کوچکلی، حسین‌علی و نه‌آوردی شخصیت‌های این داستان تاریخی هستند. خواننده‌ی نوجوان از دید گوچک‌کلی و حسین‌علی با میزا رما روبرو می‌شود. میزا رما کرماتی در تلاش است تا حق مرد مرزا را پادشاه بگیرد. در این داستان، با میزا رما، کرماتی معروف به رما شاه‌شکار بیشتر آشنا می‌شویم؛ مردی که ناصردین شاه را قتل‌عام کرد. زیر می‌گذشت.

## قفسه کتاب

بهترین راه برای گذراندن ایام فراغت، مطالعه کتاب است. قصد داریم اینجا چند کتاب خوب به شما معرفی کنیم تا از خواندن لذت ببرید.



## چن‌های برج کبوترخانه

نویسنده: منصور شهرمندی  
ناشر: داستان جمعه

در این داستان همراه با چهار نوجوان ماجراجو سفر می‌کنیم به شهری قدیمی و تاریخی با راهروهای پیچ در پیچ و موجوداتی عجیب و غریب. این چهار رفیق در یک شهر کوچک خیلی فراموش‌شده می‌کنند. در وسط این شهر، تپه‌ای واقع شده که آن‌ها اغلب برای گفتگو و قدم‌زنان به آن‌جا می‌روند. یک روز این چهار دوست از سر کتبک‌نوی وارد چاهی در گوشه‌ی یک نمازگاه تاریخی می‌شوند. آن‌ها با ورود به این شهر زیرزمینی با دکان‌هایی نودانو روبرو می‌شوند و چند روزی در این دکان‌ها سرگردان هستند. فضای کاملاً تیران و بومی این داستان خوانندگان نوجوان را با گوشه‌هایی از تاریخ و فرهنگ کشور آشنا می‌کند. درنامه‌ی روایت جذاب، هیجان‌انگیز و ماجراجویانه‌ی این کتاب نیز از دیگر ویژگی‌های آن و باب میل نوجوانان امروزی است.

## تلفک اهلی

نویسنده: مسعود ملک باری  
ناشر: انتشارات قلمی ایران

تلفک اهلی ماجرای جذاب و هیجان‌انگیز دو دوست نوجوان را روایت می‌کند که پسر یکی از آن‌ها شکارچی و پسر دیگری محیط‌بان است. آقای فرمند محیط‌بان و شیفله‌ی طبیعت و حیوانات است. با اینکه به خاطر کاریش همیشه یک تلفک شکاری به همراه دارد، هرگز از آن گلوله‌ای شلیک نشده است. او از مخالفان سرسخت شکار است اما دامون، پسرش، برعکس پدر عاشق شکار کردن است. یک روز در مدرسه کید دوست دامون که از قفس‌پرورش شکارچی است، می‌خواهد بچه‌پرگونی را که پدرش گرفته به دامون نشان بدهد، اما راکون فرار می‌کند. در راه بازگشت به خانه، کیا به دامون می‌گوید مخفیگاه پدرش را پیدا کرده و دامون برای پیدا کردن آن، به دل جنگل می‌رود. شما می‌توانید در این کتاب جذاب و هیجان‌انگیز ماجراهای هیجان‌انگیزی را که دامون در جنگل پشت سر می‌گذارد ببینید.



www.iranpl.ir

WWW.IRANPL.IR

# تا امید هست زندگی باید کرد

## معرفی کتاب‌هایی امیدبخش

«قصه‌های مجید» داستان زندگی پسر نوجوانی است به اسم مجید که با مادر بزرگ خود «بی‌بی» زندگی می‌کند. مجید آرزوهای بزرگی دارد و برای رسیدن به این آرزوها همه‌ی تلاش خودش را می‌کند. برایش مهم نیست که معلم‌ها و بچه‌های مدرسه او را بابت نتوانستن بعضی از موضوعات مسخره می‌کنند، او برآمید به تلاش خودش برای رسیدن به مجید مورد علاقه‌ی خودش تلاش می‌کند. قصه‌های مجید داستان‌های مختلفی از تلاش‌های او هست که در عین طنز زندگی‌اش، لحظات شادی را برای خواننده می‌سازد. از این کتاب، سریالی هم ساخته شده است که البته شخصیت کرمای مجید تبدیل به شخصیت اسفغانی شده است و یکی از پیریننده‌ترین سریال‌ها در دهه‌ی شصت بود. تیم سازنده‌ی سریال، فیلم‌سینمایی هم بر اساس یکی از داستان‌های این کتاب، ساخته‌اند.



### قصه‌های مجید

نویسنده: هوشنگ مرادی‌کرمایی  
ناشر: معین



### دشت پارسوا

نویسنده: مریم غیری  
ناشر: نشر آقق

«ماداناه» در یک سائحه‌ی رانندگی و از دست دادن خانواده‌اش، وارد دنیای جادوگران می‌شود. در بین جادوگران اصول و قوانینی حکم‌فرما است که ورود نژاد آدمی‌زاد به لایه‌ی زمانی جادوگران، ممنوع است. اما با ورود «ماداناه نوسی»، آدمی‌زادی به دشت پارسوا، این قانون شکسته می‌شود.

سرزمین دشت پارسوا در بخش فارسی‌زبان دنیای جادوگری قرار دارد و جامعه‌ای متشکل از سه نژاد جادویی رسمی «آناد»، «ویدان» و «بیری» است. دنیا در این مجموعه دارای مرزبندی زمانی است و تحت قوانینی در سایه اداره می‌شود. ماداناه با تلاش و کمک‌گرفتن از دوستانی که در این سرزمین پیدا می‌کند، سعی می‌کند تا زندگی‌اش را از نو در دنیایی جدید بسازد.



کاوثری روستای آرام و بی‌دردسری است و تنها اتفاق مهمش شاید تشکیل بازارهای هنگی باشد. جایی که مردم همدیگر را می‌بینند و از اخبار و اتفاقاتی روستا با خبر می‌شوند.

مردم م کاوثری با سحر و جادو بیگانه نیستند. در واقع نام این شهر از درخت تومنم ویر بیج و دانی گرفته شده که بیش از این، گروه‌های جادوگران زیر آن، دور هم جمع می‌شدند. حتی امروزه نیز جن‌ها و دیوها ظاهر می‌شوند و با شیطنت‌هایشان مردم شهر را می‌ترسانند. معمولاً این موجودات را به راحتی می‌شود شناخت. آن‌ها بو، صدا یا طرز حرکت عجیبی دارند که نشان دهنده‌ی ذات اهریمنشان است. اما وقتی نادانوس بلین به شهر می‌آید و غرغله‌ی بر یا می‌کند و با جمله‌ی «می‌توانم هر چه بخواهید به شما بدهم» عابران را کجکاوی می‌کند. چنین خصوصیاتی ندارد.

چهار فرورد غرغله‌اش می‌شوند تا با پرداختن تنها پنجاه سنت به مرد کوچک‌اندام بازمه. آریوشان برآورده شود. یولی، رونا، آدام و راوی کتابید. اما ماچرا به همین سانگی نیست و اگرچه نادانوس بلین دروغ نگفته و واقعاً آریوها را برآورده می‌کند. هر آریوی کوچکی به مشکل بزرگ و ترسناکی تبدیل می‌شود. یولی به جای فروردین غرغور می‌کند. با آریوی رونا پاهای هنری در زمین فرو می‌روند و تبدیل به درخت می‌شوند و مریضه‌ی آدام زیر آب می‌رود. این گره به دست راوی باز می‌شود. کسی که هنوز هیچ آریوی نکرده است. «برآورده‌ی آریوه» روایتی ساده و بدون پیچیدگی دارد. اما داستان به گونه‌ای پیش می‌رود که خواننده را دنبال خودش می‌کشاند و می‌خواهد بداند سرنوشته شخصیت‌های داستان چه می‌شود.



## برآورنده‌ی آرزو

نام نویسنده: بیل بریتین

نام مترجم: ناهید قهرمانی

نام ناشر: نشر چشمه

سال انتشار: ۱۳۹۸



## شانس ضرب در هفت

نویسنده: هالی گلدبرگ استون

مترجم: پرناز لیری

ناشر: نشر افق

کتاب «شانس ضرب در هفت» داستان از دست دادن و مرگ عزیزان و کنار آمدن با این رخ و تلاش و امید برای شروعی نو و تازه است. «بیدی» دختر دوازده ساله‌ای است که به دلیل متفاوت و نابغه بودن نمی‌تواند با هم‌سن‌وسال‌هایش ارتباط بگیرد و دوستی ندارد.

روزی که بیدی در مدرسه جدید در امتحان ادبیات نمره‌ی کامل می‌گیرد به نعلب متهم می‌شود و او را وادار می‌کنند که پیش یک مشاور بی‌دست و با بی‌درد در آن جا یا خواهر و برادری ویتامی-مکزیکی به نام‌های «مای» و «کوانگ‌های» آشنا می‌شود که از او بزرگ‌تر هستند. چند وقت پس از آشنایی با آن‌هاست که جامعه اتفاق می‌افتد و پدر و مادرش را در تصادف از دست می‌دهد. مادر مای که آرایشگاه دارد او را به طور موقت نزد خود می‌برد تا خانواده‌ای برای او پیدا کند. این افراد که به طور تصادفی کنار هم قرار گرفته‌اند.

مثل یک خانواده به هم کمک می‌کنند و مشکلات همدیگر را حل می‌کنند.



داستان درباری دختر دوازده ساله‌ای به نام «هستی» است. هستی چهارچوب‌پذیر نیست و اخلاق و رفتارش شبیه دختران دیگر نیست؛ مثلاً دلش می‌خواهد بود توی کوبه و با پسرها فوتبال بازی کند یا این‌که همراه دایس جمنشد. سوار موتور شود و راندن آن را از دایس‌اش یاد بگیرد. از طرفی ارتباط میان هستی و پدرش خیلی صمیمانه نیست؛ پدر به دلیل رفتارهای غیرمتعارف او مرتب سرزنش می‌کند و حالا که بخاطر شکسته‌شدن دست هستی در فوتبال سفر کاری‌اش در گشتی لرود که راهی زابن بود را از دست داده، بیشتر هم از او نصیاتی است. مادر هستی قرار است فرزند دیگری به دنیا بیاورد و پدر ناچار است که با هستی در بیمارستان بماند. اما همین اتفاق جان پدر را نجات می‌دهد. چون گشتی لرود مورد حمله‌ی نیروهای عراقی قرار گرفته و غرق شده است. از همین جا رزمه‌های جنگ شدت می‌گیرد و با بمباران خانه مجبور می‌شوند که آن‌جا را به مقصد ماهشهر ترک کنند...



## هستی

نویسنده: **فرهاد حسن‌زاده**  
ناشر: **گانون پرورش فکری**



## شگفتی

نویسنده: **آز، جی، پلاسیو**  
مترجم: **پروین علی‌پور**  
ناشر: **افق**

«آگوسته» زشت به دنیا آمده است. آن قدر زشت که خانواده‌اش او را تا مدت‌ها از چشم مردم پنهان می‌کردند. مادرش حتی اجازه نداد آگوسته به دبستان برود و خودش به او درس داد. تا سن رفتن به مدرسه‌ی راهنمایی، هشت عمل جراحی روی صورتش انجام دادند. اما باز بیچه‌ها از تماس با او وحشت داشتند. با اینکه پدر، مادر و خواهر آگوسته مثل خورشید دور او می‌چرخیدند، اما بیچه‌های مدرسه حتی حاضر نبودند کنار او بنشینند. سفارش‌های اخلاقی و انسان دوستانه‌ی آقای مدیر هم کاری از پیش نمی‌برد. آگوسته به خاطر قیافه‌ی زشتش رنج می‌کشید و تنها و منزوی بود...

رمان «شگفتی» داستان تلخ، پیچیده و درعین‌حال شگفت‌انگیز از انزوا درآمدن و اجتماعی‌شدن نوجوانی به شدت زشت‌پرو است. عوامل گوناگونی دست‌به‌دست هم دادند تا این اتفاق بزرگ انسانی رخ داد. آقای مدیر با قانون خاص خودش که می‌گوید: «اگر ما در زندگی کسی مهربان‌تر از آن‌چه لازم است باشیم، دنیا گلستان می‌شود» و مهرمانی‌های بی‌دریغ خانواده‌اش و رفتار شجاعانه و واقع‌بینانه‌ی برخی از هم‌کلاسی‌هایش، همه و همه کمک کردند تا آگوسته زندگی عادی پیدا کند؛ اما آن‌چه بیشتر از بقیه آگوسته را از تنهایی و انزوا بیرون آورد، خود او بود. کتاب شگفتی تجربه‌ای شگفت‌انگیز است از موفقیت یک انسان ناقص‌الخلقه.



جلد هفدهم (اهداد سفید) منتشر شد

هداد سفید



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

WWW.IRANPL.IR

جلد هفدهم «اهداد سفید» آمده تا یک بار دیگر با هم راهی سرزمین سیمرغ شویم، به دنیای  
واژه‌ها برویم و از خواندن کتاب‌ها لذت ببریم.

در جلد هفدهم «اهداد سفید» یادداشت‌هایی از حامد عسگری، مسلم ناصری، مهدی رجبی،  
بهاره بهنام‌نیا، سمیه فیروززاد، مونا اسکندری، نفیسه‌سادات موسوی و ... دیده می‌شود.  
«اهداد» در این شماره، هم روش‌های انتخاب کتاب خوب را توضیح داده و هم مخاطبان را با  
چند کتاب خواندنی آشنا کرده است.

مجموعه کتاب‌های «اهداد سفید» ویژه کودکان و نوجوانان است. شما می‌توانید برای مطالعه  
هر یک از جلدهای «اهداد سفید» به کتابخانه‌های عمومی سراسر کشور مراجعه کنید.

# خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند!

حکیمه خلغالی

## معماری نیلوفر و شمشه در کاشی‌کاری ایرانی-اسلامی

معماری ایران-اسلامی بر است از زیبایی‌هایی که هر کدام معنی خاصی دارند. برای همین کتاب‌های بسیار زیادی در مورد آن نوشته شده است و نوشته خواهد شد.

یکی از جذاب‌ترین زیبایی‌های این معماری-کاشی‌کاری است؛ چیزی که حتماً همه‌ی شما دیده‌اید. هر روز از جلوی هر مسجدی که عبور کنید، کاشی‌کاری را خواهید دید. و در دوران قدیم این کاشی‌کاری‌ها با هدف و معنی کار می‌شدند. در این مقاله قصد داریم از تنها یکی از این معانی صحبت کنیم.

سر در مساجد قدیمی مثل مسجد امام اصفهان را دیده‌اید و نا به حال به آن توجه کرده‌اید؟ دیدن منظوم نگاه کردن معمولی نیست، منظوم مشاهده‌ی دقیق است. طوری که اگر الان از رنگ و طرح‌های آن باشما صحبت کنم، دقیق نوبی ذهنتان آن را مرور کنید. خوب اگر هم ندیده‌اید، ایرادی ندارد. با عکسی که مدیر هنری محترم در این صفحه برایتان منتشر می‌کند، می‌توانید موضوعی را که من خواهم برایتان بگویم، مشاهده کنید.



در سر در ورودی مسجد دو کتیبه به سمت بالا رفته است و بعد به هم رسیده‌اند. در نقطه‌های مرکزی. آن بالا درست در نقطه‌ی مرکزی، اشکالی هندسی وجود دارد که شیخ خورشید است و به آن «شمسه» می‌گویند. خورشید نماد نور و روشنائی، نماد خداوند است. و اگر به کتیبه‌ها و کنار آن ستون‌های مارپیچ فیروزه‌ای نگاه کنید، چیزی مثل ساقه‌هایی درهم‌نیده می‌بینید که دست‌به‌دست هم داده‌اند. یا در هم بیچیده شده‌اند و بالا رفته‌اند تا رسیده‌اند به خورشید. این ساقه‌های مارپیچ به عقیده‌ی بسیاری از محققان، یلوفرهایی هستند که به سمت خورشید می‌روند. گل یلوفر خاصیت عجیبی دارد. یلوفر آبی در شرایط بسیار نامناسب در آب‌های گل‌آلود به وجود می‌آید و علی‌رغم همین، موانع، بی‌آن‌که کوچک‌ترین اثری از گل‌ولای و آلودگی را به خود بگیرد، به رشد خودش ادامه می‌دهد. ریشه‌ی یلوفر در خاک‌ولجن است و ساقه‌ی آن در آب‌های تیره، ولی ناچ آن به طرف خورشید حرکت می‌کند، این یعنی شگفتی معنوی و به همین دلیل، یلوفر به‌عنوان سمبل زیبایی و نماد کمال شناخته می‌شود. ریشه‌های آن مظهر ماندگاری و ساقه‌اش نماد بند ناف است که انسان را به اصلش پیوند می‌دهد و گشای پربو خورشید را ندانی می‌کند و غنچه‌ی آن، هم‌معنی با نعم کیهان است؛ باز و بسته شدن آن در سینه‌ی دستان و هنگام غروب، خورشید و منبع الهی نور و حیات را ندانی می‌کند.

ظهور یلوفر از آب‌های اولیه که عاری از هرگونه آلودگی بوده، نشانه‌ی خلوص، پاکی و نیروی بالقوه است؛ این گل با این ابعاد، نماد باوری، گامیابی، قدرت حاصل‌خیزی است.

خصوصیات یلوفر را که بررسی می‌کنیم، ویژگی‌ها به نام امید پیش‌تر از همه در آن دیده می‌شود. با این‌که ریشه در گل‌ولای دارد و در آب‌های تیره و نالاب‌ها و مرداب‌ها رشد می‌کند، اما گلی بسیار زیبا دارد و امیدش همیشه زنده است و قدم می‌کشد به سمت منبع نور. یعنی خورشید. انگار دارد به انسان‌ها درس امیدواری و هدایت به سمت منبع نور، یعنی خداوند را می‌دهد.

در سر در مساجد باستانی ایران، سبزه و گل‌های انار و کنگر و غیره هم دیده می‌شوند که همگی معانی‌ای بسیار زیبا دارند که حتماً شما خواندگان آن‌ها را سرچ کرده و از خواندن معانی آن‌ها لذت خواهید برد.

کنار یلوفرها، همیشه آیاتی از قرآن هم آمده‌اند که همان کلمات هدایت‌شونده هستند که با یلوفرها، چشم انسان را بالا و بالاتر می‌برند تا متوجه شمس یا خورشید شویم. انگار معماران با این نوع معماری، هر لحظه به سینه‌ی یادآوری می‌کنند که همه چیز به سمت منبع نور، یعنی خداوند منتهی می‌شود، و یا به قول قرآن همه از خدایم و به سوی خدا می‌رویم.<sup>۱</sup> البته یلوفر و شمسه در ایران باستان هم بوده است و آن‌جا هم همین معنی را داشته و خورشید نماد مهرورزی بوده که البته مهرورزی مطلق همان خداوند است.

این که در کاشی‌کاری و معماری ایرانی-اسلامی همیشه چشم در حالت حرکت است، از پایین به بالا یعنی انسان در حال تکامل است و اصلاً درازدن معنی ندارد و همیشه باید انسان امید داشته باشد به فردایی بهتر و این که هر روز کامل‌تر از روز قبل باشد. شما هم از این به بعد به کاشی‌کاری‌ها و گچ‌بری‌های آثار باستانی دقت کنید و خودتان از نزدیک حرکت از پایین به بالا و رسیدن به دایره‌ی مرکزی و نقطه‌ی وسط آن را مشاهده کنید. حتماً از دیدن آن همه رنگ و زیبایی لذت خواهید برد و حتماً برایتان بعضی چیزها سؤال خواهد شد و برای پیدا کردن جواب سؤال‌هایتان جست‌وجو خواهید کرد و به جواب‌هایی زیبا و امیدوارکننده خواهید رسید. و در آخر این راه هم نگویم که اگر دقت کنید، یلوفرها در هم می‌پیچند و بالا می‌روند. یعنی به تنهایی نمی‌توانند به خورشید برسند و این هم برای ما درس است که اگر ما جامعه به سمت خورشید حرکت کنیم زودتر می‌رسیم و راه رسیدن به منبع نور، تنهایی و در انزوا نیست، پس کلمه‌ی امید، ویژگی اجتماعی است و اگر جامعه‌ای امیدوار باشند، آن جامعه زودتر به کمال می‌رسد و فرد فرد آن جامعه هم، امید‌وار خواهند شد و روزی‌به‌روز به کمال، یعنی انسان کامل‌شدن، نزدیک‌تر می‌شوند.

۱. شهری از سهراب سپهری

۲. سوره بقره آیه ۱۵۶

نگاهی به زندگی و آثار «آنتوان دوستت آگزوپری»

# گاهی به ستاره‌ها نگاه کن

✍️ هاجر زمامی ✉️ تصویرگر: مریم بزرگر

از تولد تا پرواز در آسمان



۱۲۴ سال پیش، در شهر لیون، فرانسه آنتوان به دنیا آمد. چهار ساله بود که پدرش از دنیا رفت. البته آن موقع آنتوان کوچکتر از آن بود که متوجه شود نبودن پدر. چطور می‌توانست و سرش یا برادر و خواهرهایش گرم بود، اما خیلی زود اوضاع مالیشان به هم خورد و زندگی دیگر آن قدرها شیرین نبود. آنتوان با برادر کوچکترش خیلی صمیمی بود. ولی خیلی زود وقتی فقط پانزده سالش بود، او را از دست داد. برای همین آنتوان توی سن خیلی کم و در توجانی، تنها مرد خانواده شد.

آنتوان به نیروی دریایی علاقه‌ی زیادی داشت و دوست داشت ملوان شود، اما دوبار توی آزمون آن رد شد. آنتوان بیدی نبود که با این بادها بگذرد، خیلی زود مسیر جدیدی برای زندگی‌اش پیدا کرد و به یک دانشکده‌ی معماری رفت. ولی

بعد از یک سال و نیم متوجه شد که دوست ندارد معمار باشد. به

خدمت سربازی رفت و همان موقع دیگر می‌دانست دوست دارد باقی عمرش به چه کاری مشغول باشد، پرواز در آسمان. چیزی بود که دوست داشت آن را تجربه کند.

به عنوان مکانیک و تعمیرکار هواپیما وارد نیروی هوایی ارتش شد. خیلی زود استعدادش را نشان داد و به عنوان یک خلبان، شناخته شد. هواپیماهای آن زمان نه آن قدر پیشرفته بودند و نه امکانات زیادی داشتند. یک جوهرهایی بازی کردن با جانشان بود، اما عشق است دیگر! آنتوان سال‌ها مسیر بین فرانسه و آفریقا را با هواپیما پرواز کرد تا بسته‌های پستی را به آن‌جا برساند.

آنتوان فرصت زیادی داشت تا از آن بالا به زمین نگاه کند. از روی دریا و بیابان‌ها می‌گذشت و به رویابرداری مشغول بود. گاهی چیزهایی هم می‌نوشت، اما آن‌ها را زیاد جدی نمی‌گرفت. توی کار خلبانی پیشرفت کرد و مدیر پست هوایی کشور آرژانتین شد.

### نولد اولین کتاب

اگر به کلاس‌های داستان‌نویسی رفته باشید، به شما می‌گویند که برای نوشتن، از تجربیات شخصی استفاده کنید. دقیقاً همان کاری که آنتوان انجام داد. خاطرات پروازهایش را نوشت و بعد آن را تبدیل به کتابی با نام «پرواز شبانه» کرد. پرواز شبانه، داستانی یک خلبان پست هوایی است که بسیار باوجدان و بااخلاق است و می‌خواهد به همکارانش این‌ها را یاد بدهد.

جملات او خیلی ساده بودند، اما بسیار عمیق. انگار ساعت‌ها تفکر و خیال‌پردازی تأثیر خودش را گذاشته بود و

حسای فیلسوف شده بود! آندره زید، نویسنده‌ی معروف فرانسوی هم ابتدای کتاب یک یادداشت نوشت و به معروف شدنش کمک کرد.

کتاب‌های دیگرش هم مثل این کتاب، حول شخصیت یک خلبان هستند. کتاب «بیک جنوب»، «زمین انسان‌ها»، «باد شن، ستاره» هم همین سبک را دارند. او با یک روایت شاعرانه و زیبا داستان آدم‌هایی را تعریف می‌کند که خوبی‌ها

و زیبایی‌ها را به تصویر می‌کشند و پر از امید هستند. از خوبی‌ها

و نیکی‌ها می‌گوید و نوع دوستی را ترویج می‌دهد. بارها به

عنوان خبرنگار جنگی به کشورهای مختلف رفت و

حتی زخمی شد، اما دست از نوشتن برنداشت!

### «شازده کوچولو» و دیگر هیچ!

اما گل سرسید کتاب‌های آنتوان و معروف‌ترین

کتابش، «شازده کوچولو» است. داستان تمثیلی

و نمادین از خلبانی که در بیابان گم می‌شود و آن‌جا با

پسرکی آشنا می‌شود که از یک سیاره دیگر به زمین آمده...

صبر کنید ببینم! یعنی کسی هست که داستان شازده

کوچولو را نخوانده باشد یا فیلمش را ندیده باشد؟

او با این که منتقد تازی‌ها بود، حاضر نشد با آن‌ها

بجنگد و به این خاطر «آنتوان دوست‌الگوپیروی»

به یک تبعید خودخواسته به کشور آمریکا رفت.





همان‌جا در سال ۱۹۴۱ شاهکارش یعنی شازده کوچولو را نوشت. یله یله خلیانی که هوایمیش خراب می‌شود خود اوست. وقتی که در دل شن‌های صحرای موریتانی گرفتار شده بود. این کتاب ظاهری کودکانه دارد و دنیای آدم‌بزرگ‌ها را مسخره می‌کند. اما در واقع گریه سنی ندارد و همه از خواندن آن لذت می‌برند. این کتاب سال ۱۹۴۳ در آمریکا چاپ شد و به شدت مورد استقبال قرار گرفت. جالب است بدانید نقاشی‌های کتاب «شازده کوچولو» را هم نویسنده کشیده و جالب‌تر

این که سال‌ها به خاطر موضع سیاسی او، کتاب‌هایش در فرانسه چاپ نمی‌شد.

او بعد از چند سال به نیروی هوایی فرانسه برگشت و در ۳۱ ژوئیه سال ۱۹۴۴ برای یک پرواز اکتشافی، بر فراز فرانسه‌ی اشغال‌شده رفت. اما بعد از آن دیگر هیچ اثری از او نشد...

شازده کوچولو و باز هم شازده کوچولو

فکر نکم کسی بدانند توی دنیا دقیقاً این کتاب چند بار و در چه تیراژی چاپ شده چندین و چند انیمیشن و فیلم و سریال بر اساس این کتاب ساخته شده و هنوز هم ساخته می‌شود، چون این کتاب تاریخ مصرف ندارد و احتمالاً نسل آینده هم از این کتاب خوشش می‌آید. اما یک آمار تخمینی می‌گوید این کتاب بیش از دویست میلیون بار چاپ شده و به بیش از صد زبان زنده دنیا ترجمه شده است. توی خیلی از کشورها بخشی از برنامه‌ی تحصیلی و درسیشان است.

### داستان یک اقتباس

جدیدترین اثری که براساس کتاب شازده کوچولو نوشته شده، انیمیشن یا همین نام است که کشور فرانسه آن را در سال ۲۰۱۵ ساخت. این انیمیشن داستان دختر تنهایی است که باید طبق برنامه‌ای سخت زندگی کند و درس بخواند، اما در همسایگی آن‌ها پیرمردی زندگی می‌کند که متفاوت فکر می‌کند و با دختر داستان دوست می‌شود. آن‌ها به جاهای مختلفی سفر می‌کنند و پیرمرد با گذشته‌اش روبه‌رو می‌شود.

# سلامیه‌کفایت

# جشنواره‌ی سلام

جهان نهمین دوره‌ی جشنواره‌ی بین‌المللی کتاب سلام - شهرت‌نامه‌ی پانزدهم

## با انتخاب یکی از راه‌های زیر مشترک شوید:

1. ارسال نام و نام خانوادگی و نام نشریه به سامانه‌ی پیام کوتاه ۳۰۰۰۱۴۴۰۹۵
2. مراجعه به سایت اشتراک: [www.ashragh.ir](http://www.ashragh.ir) و تکمیل فرم اشتراک نشریات
3. تماس با مسئول شبکه مشترکین از طریق شماره ۰۲۵-۳۱۱۵۳۱۴ (در ساعات اداری ۸ الی ۱۴)

## راه‌های پرداخت مبلغ هزینه اشتراک:

واریز به شماره‌ی حساب بانکی سیاه‌پلی: ۰۱۰۸۸۴۳۶۳۰۰۲  
 یا به شماره‌ی کارت بانک ۶۰۳۷ ۹۱۱۸ ۹۹۵۴ ۵۵۸۰ به نام دفتر نشریات اسلامی

## جدول فرم اشتراک نشریات سال ۱۴۰۲

نشریه	قیمت هر جلد نشریه (به ریال)	اشتراک ۱۰جلد تعطیل	اشتراک ۱ ساله تعطیل
<b>پویک</b>	۵۰۰۰۰۰	۲۷۷۰۰۰۰۰ ریال	۲۸۰۰۰۰۰۰ ریال
<b>سلامچه‌ها</b>	۵۰۰۰۰۰	۲۷۷۰۰۰۰۰ ریال	۲۸۰۰۰۰۰۰ ریال
<b>پیام زن</b>	۷۵۰۰۰۰	۳۱۰۵۰۰۰۰۰ ریال	۳۲۰۰۰۰۰۰۰ ریال

ارسال رایگان  
 هزینه به مشترکین جدید



جهت ثبت مشخصات، ذکر نام و نام خانوادگی، شماره همراه،  
 کد ملی، نام نشریه مورد نظر، آدرس و کد پستی، تاریخ و سربرگ شناسه پرداخت الزامی می‌باشد.

# مدل ۲۰۱۰ و ۲۰۱۰ من و پسرهای

این قسمت به هر چی آرزوی خوبه مال تو



نصویرگر: سام سلماسی / حامد جلالی

پسر مدل ۲۰۱۰ از مدرسه برگشته بود و ناراحت بود.

- چی شده عزیزم؟

- بابا! چرا هیچ کس نوبی مدرسه مثل من نیست؟ من خیلی آدم تنهایی هستم. با همه فرق دارم!

معنی حرفش را می فهمیدم. من هم تا همین ده سال پیش هنوز همین طور فکر می کردم. اما نوبی این سن این مسائل را برای خودم حل کرده ام. فکر من کم من به چیزهایی امید داشته ام که خیلی دور بود. و تقریباً دست نیافتنی.

- می توانی بیشتر برام توضیح بدی؟

- خیلی واضح! بچه های دیگه مثل من فکر نمی کنن! دنبال کاری می خود هستن. دنیا این همه جنگ داره. این همه ما داریم زمین رو نابود می کنیم. این همه ... خودت می دونی آشنا! بارها در موردش با هم صحبت کردیم. اما بچه های دیگه اصلاً به این چیزها فکر نمی کنن!

- یعنی تو داری آرزو می کنی دنیا جای قشنگ تری بشه؟  
- آره! دقیقاً همین.

- بین پسر. بعضی از آرزوهای ما تقریباً فقط در حد رؤیا هستن. همه ی ما آرزوهایی داریم و بعضی از این آرزوها اون قدر دست نیافتنی هستن که فقط می شه به اون ها به چشم رؤیا نگاه کرد.

بعد پسر مدل ۲۰۱۰ را نشاندیم کنارم روی کاناپه و دستش را گرفتیم و نگاهش کردم. نوبی دهنم خوشایین بود و دلم من خواست تمام تجربه های چهل و هشت ساله ام را برایش بگویم. اما سخت بود. سختش اش این بود که می دانستم که با حرف زدن نمی شود کسی را از مشکلی آگاه کرد. انسان ها یک لچ بازی خاصی در پذیرفتن حرف دیگران دارند. اما این ها نباید مانع من می شد و وظیفه ی خودم می دانستم که نصیحتش کنم.

- می دونی چیه؟ آدم وقتی به چیزی امید داره. مخصوصاً که این امید برآورده شدنش فقط به خود آدم بستگی نداره. کار خیلی سخت می شه. اون وقت ما فکر می کنیم که دیگران دارن کم کاری می کنن. آدم های بیرونی می خیم. اصلاً هم دیگه نمی تویم منطقی باشیم. منظورم رو می فهمی که چی می گم؟  
پسر مدل ۲۰۱۰ طوری نگاهم کرد که انگار دارم بهش می گم.  
- اصلاً هم من بی منطقی نیستم. این که توقع دارم بچه ها به کم مهربون تر باشن. اصلاً بی منطقی نیست. من دارم به دنیایی فکر می کنم که آدمش با هم مهربون باشن و جنگ نکنن. اون وقت بچه های کلاس ما فکرشون نوبی چیزی مسخره است!

خندم را خودم که عصبی تر از این نشود.

- بین این که تو داری در موردش حرف می زنی امید نیست! این آرزو هست. و راستش ما هر کدوم باید امیدها مون دربارهی خودمون



درست می‌کنم نمی‌خورن، انگار کسی دست‌پخت من رو نوبی این خونه قبول نداره... راستش را بخواید اگر می‌خواستم همی حرف‌های همسر را این‌جا بنویسم، چندین صفحه می‌شد. به او حق نمی‌دادم و نمی‌دانم چرا بچه‌های این دوره پوزمانه این قدر بدبغذا شده‌اند. اما به او حق نمی‌دادم که این همه عصبی بشود و ناامید. آخر آدم که برای هر چیزی ناامید نمی‌شود. خوب اگر غذا نخورند، خودشان غذاهای خوشمزه را از دست می‌دهند. باید هر روز هر روز نيمرو بخورند این که گریه ندارد! بعد از این که یک ساعتی حرف‌هایش را شنیدم و چند دقیقه‌ای دل‌داری‌اش دادم، از آن اتفاق هم بیرون زدم و رفتم نوری نراس و خدا خدا می‌کردم دیگر آن جاکسی پیدا نشود که بخواید درد دل کند که...

نمی‌توانید حدس بزنید کبوتر سفیدی نوری باکن نشسته بود و داشت با صدای دل‌خراشش بی‌وقتی می‌کرد... باور کنید دیگر دهنم گنجایش نداشت و طوری که انگار نشنیده‌ام چه می‌گوید. پریدم نوری خانه و لباس پوشیدم و رفتم نوری پارک تا کسی قدم بزنم. از پارک دیگر نمی‌گویم. چون شما هم مثل من سر درد می‌گیرید. راستش شما هم امید دارید دنیا جای بهتری بشود؟! آرزویان این است که مردم دنیا دیگر جنگ نکنند و با هم مهربان‌تر باشند؟! خوب شما برای این امید و آرزویان چه تلاش کرده‌اید؟! اگر دوست داشتید، برای ما، از امید و آرزویان بنویسید.

باشه تا به روزی بنویسم بهشون برسیم. این که من امید داشته باشم همی آدمای این مجتمع منظم بشن. دیگه چیزی نیست که به اختیار من باشه. پس همیشه عذاب می‌کنم و اگر توهم خیلی زیاد باشه، هر روز باه فکر که بی‌نظمی می‌کنه باید دعا کنم!

- منم امروز با سعید دعواش شد. آخه همین طور پلاستیک پلکش رو پرت می‌کنه زمین و انگار به انگار سطل کنار دستشه. یاد این پلاستیک رو با خودش می‌بره نوری یا پونا و جنگلا و کوه‌ها. همین طوری زمین نابود می‌شه دیگه!

- درستش این هست که من نوری این مجتمع به منظم بودن خودم فکر کنم. اگه من آدم منظم باشم، کم‌کم نوری بقیه هم تأثیر می‌دارم. نو باید یاد بگیري که احساسات رو کنترل کنی و نوری خودت تمرکز کنی تا اول خودت رو تبدیل به آدم کاملاً مهربونی کنی. می‌فهمی چی می‌گم؟!

اگر برایتان بگویم که چه اتفاقی در این لحظه افتاد. باورنمان نمی‌شود. شاید فکر کنید بلند شد و داد و بیداد کرد. اما نه! پسر مدل ۲-۱ داشت با موبایلش بازی می‌کرد و وقتی دید من ساکت شدم، بدون این که نگاهم کند گفت: «خوب؟» و فهمیدم که خیلی حرف‌های نصیحت‌گراانه بوده و از حوصله‌ی او خارج بوده است! برای همین سرم را نوری گوش‌اش بردم - هنوز که سگ‌ها هات همون هزاراست. این دو بوزه نتوانستی چیزی بگیری؟!

- چه نوعی داری بابا! من فقط چند تا دیگه دارم فشار می‌دم. دیگه بقیه‌ش دست لولایی هست که نوری بازی هستن. اونا هم کارشون رو خوب انجام ندادن نوری این دو بوز و چیزی گیر من هم نیومده!

خندیدم. اما حال‌م حساسی گرفته شده بود. بعد گوش را کنار گذاشت و نوری چشم‌هایم را زد.

- بابا ناراحت نشو نتیجه همین می‌شه که گفتی. اونا کم کاری می‌کنن. اونا فکرها به درد نخور دارن. اونا دارن زندگی‌شون رو هدر می‌دن. اون وقت دودش نوری چشم من هم می‌ره. همی حرفم اینه. اگه برای این راه چاره‌ای داری. این رو بگو به من؟!

حالا بویت من بود که گوش دستم بگیرم و وانمود کنم که کارهای مجله عقب افتاده و با این نرفند صحنه را ترک کنم.

از اتفاق بیرون رفتم. پسر مدل ۲-۱ نوری حال نشسته بود و نوری فکر بود و از نراس این که از او پرسیم چه اتفاقی افتاده و او هم از دست دیگران ناراحت باشد و و راه حل بخواهد. من در جوابش بدانم. راهم را کج کردم و نوری اتفاق خودم رفتم. مادرشان هم آن‌جا نوری اتفاق لبی نعلت نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. واقعاً این یکی را نمی‌توانستم تحمل کنم و با مهربانی پرسیدم که چه شده است. و او هم بدون این که نگاهم کند گفت: «بچه‌ها هت هر چی من



ایمان جبهه: ۳۳۵۹۶۱۰۰۹۱۰  
ایمان جبهه  
salambachra.nag@gmail.com

محمد حسن سلطانپور - کارشناس بازی‌های فکری و کامپیوتری

# دایره‌ای که دوست داشت خورشید باشد!

معرفی بازی‌های کامپیوتری امیدبخش

بازی‌های کامپیوتری مثل هر رسانه‌ی دیگری می‌توانند حس‌های مختلفی به ما منتقل کنند؛ همان طور که بعضی بازی‌ها می‌توانند حس ناامیدی و بوجی را به ما القا کنند. بعضی‌ها هم برای دادن حس خوب و امید به زندگی بهتر به بازیکنان طراحی شده‌اند.

بازیکنان با درگیر شدن با روند بازی و انتخاب‌های حین بازی، داستان بازی را پیش می‌برند تا به پایان نزدیک می‌شوند و تحت تأثیر داستان بازی قرار می‌گیرند.

بعضی بازی‌ها داستان جذابی دارند و امید را در قالب داستان منتقل می‌کنند. اما بعضی دیگر داستان خاصی ندارند و صحنه‌های بازی و کارهایی که بازیکنان باید انجام دهند به گونه‌ای طراحی شده که آن حس خوب منتقل بشود.



## Journey of the Broken Circle 2020

این بازی داستان یک دایره‌ی شکسته است که دنبال کامل شدن است. به خورشید نگاه می‌کند و آه می‌کشد که چقدر گرد و کامل است. گرافیک بازی میس‌مال و ساده است. ولی طراحی بازی نواستند با همین سادگی پیام بازی را به خوبی منتقل کند. این دایره‌ی شکسته که فقط قل می‌خورد و حرکت می‌کند. در مسیر خود با دوستان جدیدی آشنا می‌شود که هرکدام با پیگردن شکستگی او، قدرت‌های جدیدی را برایش فراهم می‌کنند تا بتواند به مسیر خود ادامه دهد.

به عنوان نکته پایانی باید بدانید در مسیر بازی گفت‌وگوها و جملات کوتاه‌ای بین دایره و دوستانش به زبان انگلیسی رد و بدل می‌شود که برای دریافت کامل حس بازی لازم است خواننده درک شوند.



## Blanc 2023

این بازی داستان یک بچه گوزن و یک بچه گرگ را روایت می‌کند که در مسیر جست‌وجوی والدینشان با هم آشنا می‌شوند. در سرمای سرد زمستان، گولاک سنگینی همه جا را سفیدپوش کرده است. فضای بازی کاملاً سیاه و سفید است و هیچ رنگی دیده نمی‌شود. تمام صحنه‌های بازی کاملاً فاش شده و از جذابیت بصری خاصی برخوردار است.

«بلنک» را باید دونفره بازی کنید و برای بازی کردن، هرکدام از بازیکنان، فقط به دو دکمه و کلیدهای جهت احتیاج دارند. در نتیجه این بازی ساده را می‌توانید با هرکس بازی کنید. همچنین در تمام طول بازی هیچ متنی نمایش داده نمی‌شود و در نتیجه با خیال راحت می‌توانید بازی کنید و داستان بازی را پیش ببرید.

اگر این بازی را تجربه کردید و دنبال بازی مشابه می‌گشتید، بازی never alone را هم می‌توانید تجربه کنید.



علی خانم‌رادی

# پایان شب سیاه...

## «یادداشتی بر فیلم «ماجراهای ناگوار یا بچه‌های بدشانس»

داستان فیلم:

آقای «بوه» اداره‌کننده‌ی تروت خانواده‌ی «بودلرها»، خبر آتش‌گرفتن خانه و مرگ والد پنهان را به سه فرزند خانواده، «ویولت»، «کلاوس» و «سانی»، می‌دهد. ویولت دختر نوجوان باهوش و مخترعی است. کلاوس برادر نوجوانش کتاب‌خوان است و سانی خواهر کوچکشان که می‌تواند هر چیزی را گاز بگیرد.

آن‌ها تروت زیادی به ارث برده‌اند. ولی تا زمانی که ۱۸ ساله نشوند، نمی‌توانند از این تروت استفاده کنند. آقای بوکه مردی ساده‌لوح است بچه‌ها را تحویل مردی به نام «کت اولاف» می‌دهد تا سرپرست آن‌ها شود. چون ظاهراً نزدیک‌ترین فامیل خانواده بودلرها است، در حالی که بچه‌ها هرگز این مرد شرور و بدجنس را ندیده‌اند. کت اولاف قصد دارد هر طور شده صاحب تروت آن‌ها بشود. پس هر بار با ششه‌های شیطان خود تلاش می‌کند به این هدف نزدیک شود. اما بچه‌ها با کمک توانایی‌های خود او را شکست می‌دهند. با این حال اولاف ناامید نمی‌شود. او یک بازیگر تئاتر است و از همین موضوع استفاده می‌کند و هر موقع که شخصیت پلید و اهداف شیطان‌اش برای همه رو می‌شود، با شکل و شمایل جدیدی وارد می‌شود و می‌خواهد تروت بودلرها را به جنگ بیاورد...





### وقتی جانمان به لبمان می‌رسد!

فیلم سینمایی ماجراهای ناگوار یا داستان‌های لومو استیکت که با عنوان «بچه‌های بدشاس» نیز شناخته می‌شود، برگرفته از مجموعه کتاب‌هایی با همین نام است. این فیلم در سال ۲۰۰۴ با هنرمندی بازیگر طنز معروف «جیم کری» ساخته شده است. در سال ۲۰۱۷ یک سریال نیز با همین عنوان ساخته و پخش شد که مورد استقبال تماشاگران قرار گرفت.

فیلم بچه‌های بدشاس از آن فیلم‌های شوخ و غم‌انگیزی است که هم‌زمان با غم و اندوه و اضطرابی که به بیننده انتقال می‌دهد، پراسر است از لحظه‌های طنز و شیرینی که در پایان به امیدواری ختم می‌شود.

به معنای واقعی، این فیلم نورا جان به لب می‌کند تا در نهایت خطر از بیخ گوش شخصیت‌های اصلی عبور کند و طولی نمی‌کشد که کنت اولاف، شخصیت بدجنس فیلم دوباره با چهره‌ای جدید سرکله‌اش پیدا شود و دلهره و استرس را به جان ما باندازد.

### سنگ‌دل‌ترین نویسنده‌ها

نکته جالب آن‌جاست که شخصیت‌های بزرگسال که وظیفه‌ی مراقبت از بچه‌ها را به عهده دارند،

همواره حرف‌های بچه‌ها درباره‌ی کنت اولاف را باور نمی‌کنند و تصور می‌کنند آن‌ها دچار توهم و ترس بی‌بوده شده‌اند. بزرگسالانی که بارها فرصت دارند بودلرها را از خطر رودررو شدن با کنت اولاف نجات دهند، اما با ساده‌لوحی و حماقت خود، کاری می‌کنند که آن‌ها در خطر مرگ قرار بگیرند.

باید بدانیم این سهل‌انگاری‌ها از طرف اطرافیان بودلرها هر چند عصبی کنده‌اند و حرص بیننده را در می‌آورند، اما باعث هیجان و تعلیق در فیلم می‌شوند و موجب می‌شوند قصه و ماجرای ناگوار فیلم شکل بگیرد. تصور کنید آقای یو که مسئول انتخاب سربست یا فیم برای بچه‌ها است، آدم باهوش و داناتی باشد و

در همان نگاه اول به نیت و هدف پلید

کنت اولاف پی ببرد، در آن صورت قرار

بود بچه‌ها چه چالش‌ها و خطرانی را

پشت سر بگذرانند؟

بنابر این گاهی نویسنده‌ها برای

ایجاد درام و ماجراهای جذاب،

تبدیل به سنگ‌دل‌ترین

انسان‌های دنیا می‌شوند. به نظر من

که نویسنده‌ی این فیلم‌نامه یکی از سنگ‌دل‌ترین

نویسنده‌ها بوده، چون تا امروز فیلمی به این اندازه

حرص‌درار ندیده بودم.

### امید و امیدواری در پایان شب سیاه

هم با هوشمندی و بیولت و کمک برادرش ختم به خیر می‌شود.

البته در سال ۲۰۱۷-۲۰۱۹ شرکت تفلیکس سریال مجموعه حوادث ناگوار را در سه فصل با اقتباس از هر ۱۳ کتاب ساخت. فصل اول که در ۱۳ ژانویه ۲۰۱۷ پخش شد، شامل هشت قسمت است و اقتباس از چهار کتاب اول این مجموعه است. فصل دوم در مارس ۲۰۱۷ سفارش داده شد و در ۳۰ مارس ۲۰۱۸ منتشر شد که شامل ده قسمت و اقتباس از کتاب‌های پنجم تا نهم است. فصل سوم و آخر که در آوریل ۲۰۱۷ اعلام شد و در ۱ ژانویه ۲۰۱۹ منتشر شد، شامل هفت قسمت است و چهار کتاب باقی مانده را اقتباس کرده است.

در این کتاب‌ها، فیلم و سریال، همان‌طور که متوجه شدید تمام سختی‌ها و دردسرهای بودلرها با وجود گرفتاری‌ها و دشواری‌ها با پایان خوش همراه‌اند. چون بودلرها خوب فهمیده‌اند که تنها راه نجات آن‌ها متکی بودن به توانایی‌ها و استعدادهای خودشان است و نمی‌توانند روی کمک هیچ کدام از بزرگ‌ترها حساب کنند.

می‌شود به راحتی نتیجه گرفت این داستان‌های ناگوار و غم‌انگیز همواره با امیدواری و بیروزی به پایان می‌رسد، چرا که هر بار این بچه‌های بودلر هستند که با تکیه بر اختراعات و بیولت و دانش کلاوس و البته به کمک دندان‌های نیز سانی، از خطرات فراوان جان سالم به در می‌برند و به ما یادآوری می‌کنند پایان شب سیاه همیشه سبید است.

فیلم «ماجراهای ناگوار» در نسخه‌ی سینمایی سال ۲۰۰۴ که با بازی جیم کری پخش شد و کارگردان آن فقط ماجراهای سه کتاب اول از مجموعه کتاب‌های «دابل هندلر» رایه تصویر کشیده و در واقع فقط شروع حوادث ناگوار و تلخ برادر و خواهران بودلر است. نویسنده کتاب‌ها یعنی دابل هندلر با اسم مستعار «لموش استیکت» ۱۳ کتاب با ماجراهای عجیب و غم‌انگیز نوشته است که دنباله‌ی حوادثی است که برای بودلرها رخ می‌دهد. آن‌ها پس از این‌که توسط کنت اولاف به سرپرستی گرفته می‌شوند، تلاش می‌کنند خود را از دست او نجات دهند. پس از آن به خانه‌ی یکی از اقوامشان می‌روند که خزنده‌شناس است و مردی مهربان، اما ساده‌لوح است و در نهایت اسیر حیل‌های کنت اولاف می‌شود.

پس از آن بودلرها توسط آقای بوئزد عمه ژوزفین برده می‌شوند، عمه‌ای عجیب و غریب که او هم فریب کنت اولاف را می‌خورد و در یک غار گرفتار می‌شود. در ادامه نیز بچه‌های بدشانس سر از مکان‌هایی در می‌آورند که هیچ کدام برای آن‌ها امن و آرام نیست و همیشه سایه‌ی کنت بدجنس را بالای سر خود می‌بینند. از کارگاه عجیب جوب‌بری گرفته تا مدرسه‌ی شانه‌پوژی و... که البته در فیلم سینمایی سال ۲۰۰۴ به آن‌ها پرداخته نشده و ماجرا با ازدواج نمایش کنت اولاف با بیولت پایان می‌پذیرد و آن

**طنز تلخ:**

نمی‌دانیم بختندیم، حرص بخوریم یا ناراحت و کلافه شویم. این دقیقاً چیزیست که آن را یک طنز تلخ و گزنده می‌دانیم. تلخ برای بودلرها و بیستگان فیلم و البته گزنده برای بزرگ‌ترهایی که گاهی از روی خیرخواهی، بچه‌ها را با مشکلات و دردمس مواجه می‌کنند. در پاسخ به این دسته از بزرگ‌نرها باید گفت: «لطفاً به ما اعتماد کنید و دست از کنترل‌کردن ما بردارید. لطفاً»

وقتی از طنز تلخ حرف می‌زنیم در واقع داریم درباره‌ی یک شیرین تلخ حرف می‌زنیم. روایت فیلم و اتفاقات آن کاملاً خنده‌دار و جالب است، اما در عین حال وقتی خودمان را جای شخصیت‌های بیچاره می‌گذاریم، به شدت برایشان دلسوزی می‌کنیم. همچنین هنگامی که به رفتار آدم‌های خوب فیلم دقت می‌کنیم که چطور از روی خیرخواهی، اما با سادگی و ساده‌لوحی، بچه‌ها را به دردمس می‌اندازند.



# ته‌سند و قچه‌ات را نگاه کن!

یحیی حسینی

پراکنده شدند. پاندورا که به اشتباه خود پی برده بود فوراً جعبه را بست؛ اما دیگر دیر شده بود. پلیدی‌ها و سیاهی‌ها از درون جعبه گریخته بودند و اکنون همه‌جا را در تسخیر خود داشتند؛ اما هنوز چیزی درون جعبه وجود داشت، چیزی که نتوانسته بود بگریزد، امید! امید آن چیزی بود که در انتهای جعبه باقی مانده بود. کسی به درستی نمی‌داند که پاندورا با امید چه کرد. در برخی از افسانه‌ها گفته شده است که پاندورا «امید» را نیز از درون جعبه رها ساخت تا در برابر آن همه درد و رنج که آزادانه به هر کجا سرگ می‌کشیدند، تسلا بخش و بازیگر انسان باشد؛ و این چنین است که امروزه نیز «امید» در تاریک‌ترین لحظات زندگی انسان باقی است. برخی نیز گفته‌اند پاندورا جعبه را در جایی برای همیشه پنهان کرد و امید درون جعبه باقی ماند و این چنین است که انسان‌ها همواره در جستجوی امیدند و هر کس که آن را بیابد بر رنج‌ها، غم‌ها و دردها چیره خواهد شد.

در افسانه‌ها چنین آمده است، روزگاری بود که هیچ درد و رنجی وجود نداشت، انسان‌ها عمر طولانی داشتند و از مرگ و بیماری خبری نبود. چرا که همه بلاها، غم‌ها و رنج‌ها درون جعبه‌ای مخپوس بودند. این جعبه در اختیار زنی به نام «پاندورا» گذاشته شده بود؛ با این هشدار که هرگز در آن را نگشاید. ظاهر جعبه چنان زیبا و فریبنده بود که آن را جعبه‌ی خوشبختی نامیده بودند. سال‌ها از زمانی که جعبه به پاندورا هدیه داده شده بود، می‌گذشت و پاندورا همیشه می‌خواست بداند که در این جعبه ریا چه چیزی نهفته است؛ و اسلاً چرا باید هدیه‌ای بگیرد که حق کشودن آن را ندارد! در نهایت روزی فرا رسید که پاندورا نتوانست در برابر کنجکاوی خود مقاومت کند و جعبه را گشود. به یک باره همه‌ی بلاها، مسیبت‌ها، غم‌ها و دردها از درون جعبه بیرون بریدند و در همه جای جهان



نقل می‌شد.

رابرت فالکون اسکات از افسران نیروی دریایی انگلستان بود که در فاصله سال‌های ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۴ هدایت یک سفر اکتشافی به سمت قطب جنوب را بر عهده داشت. اسکات پس از شکست در اولین مأموریت خود سفر دیگری را در سال ۱۹۱۰ به سمت نواحی جنوبگان نداردک دید. کاپیتان اسکات این بار مطمئن بود که می‌تواند قطب جنوب را فتح کند. در ۱۷ ژانویه ۱۹۱۲، پس از یک نبرد ۷۸ روزه با شرایط آب و هوایی بسیار سخت، اسکات به قطب جنوب رسید. پس از ماه‌ها تلاش آن‌ها اولین گروهی بودند که به قطب جنوب می‌رسیدند؛ اما با مشاهده یک چادر با پرچمی روی آن دریافتند که نخستین کاوشگران قطب بوده و پیش از آن‌ها گروهی نروژی، یک ماه زودتر در دسامبر ۱۹۱۱ به این مکان رسیده بود. رؤیای اسکات بر باد رفته بود. اسکات در یادداشت‌هایش از این روز به عنوان روزی وحشتناک یاد می‌کند و برای نخستین بار تأیید می‌کند که دیگر او و گروهش توان بازگشت را ندارند. آن‌ها مغموم و سرخورده راه بازگشت را در پیش گرفتند. در عبان راه با کولاک و باد شدیدی برخورد کردند. به‌گونه‌ای که پیشروی و حرکت برای آن‌ها غیرممکن بود. به‌ندرج ذخیره غذاییشان کاهش یافت و درنهایت بر اثر خستگی، گرسنگی و سرمای شدید جان باختند، درحالی‌که تنها ۱۸ کیلومتر تا نزدیک‌ترین ابزار مواد غذایی فاصله داشتند. صد سال

### امید و بقای انسان

شاید افسانه‌ها و اسطوره‌ها واقیعت نداشته باشند، اما همواره بخشی از حقیقت را در دل خود دارند. گوین قرار است برخی حقایق را به زبان داستان به نسل‌های گوناگون انتقال دهند. چه «امید» را محسوس شده درون جمعه بدانیم و چه آن را رها شده از درون جمعه، این مطلب را نمی‌توان انکار کرد که حس «امید» در کنار حس «ترس» از دیروز همراه انسان بوده و عامل بقای نسل بشریت است. امید و ترس دوروی یک سکه‌اند؛ اما هیچ یک به تنهایی نمی‌توانند ضمان بقای انسان باشند. ترس ما را در مواقع لزوم محتاطتر می‌کند و امید ما را در مواقع لزوم جسورتر. مهم، ایجاد تعادل بین این دو حس است. اگر در مواقعی که باید ترسیم و محتاطانه عمل کنیم، امیدوار باشیم و جسورانه عمل کنیم، چه رخ خواهد داد؟ یا تصور کنید در جایی که باید امیدوارانه به سمت یک هدف حرکت کنیم، ترس جایی امید را بگیرد و محتاطانه در جای خود نوقف کنیم! پرسش مهم این است: چگونه بین حس «ترس» و حس «امید» تعادل برقرار کنیم؟ چه زمانی ترسیم و چه زمانی امیدوار باشیم؟

### کاشفان قطب جنوب

در اواخر قرن ۱۹ میلادی، نپوناب کشف مکان‌های ناشناخته نمایی اروپا را فرا گرفته بود. گروه‌های جستجوگر به دنبال یافتن سرزمین‌های جدید بودند و دولت‌ها نیز از این سفرهای اکتشافی حمایت می‌کردند. قطب جنوب یکی از مکان‌هایی بود که تا آن زمان پای هیچ انسانی به آن نرسیده بود و در مورد آن افسانه‌ها و داستان‌های عجیبی

۱۹۱۱. پنج مرد به همراه ۴ سورمه و ۵۴ سگ. سفر خود را آغاز کردند و پس از تحمل سختی بسیار در ۱۴ دسامبر ۱۹۱۱ در حدود ساعت ۳ بعد از ظهر به مجاورت قطب جنوب رسیده و برچم نروژ را برافراشتند. آمونسن که از سفر اسکات مطلع بود، مصمم بود تا قبل از اسکات به دنیای متمدن بازگردد و اولین قری باشد که حامل خبرهایی مهم در این زمینه است. با این وجود او مسافت پیموده شده روزانه را تا ۲۸ کیلومتر محدود نمود تا توان سگ‌ها و افراد گروه حفظ شود. در نهایت، در ۲۵ ژانویه ساعت ۴ صبح، توانست به کمپ آغازین برسد. سفری که با ۵۴ سگ شروع شده بود، درحالی خاتمه می‌یافت که تنها ۱۱ سگ توانستند بازگردند.

اگر آمونسن در روز ابتدایی سفر و آنگاه که با سرمای منفی ۵۱ درجه مواجه شد، به کمپ اصلی بازمی‌گشت، چه اتفاقی برای وی و همراهانش رخ می‌داد؟ اگر پس از بازگشت، نامیده سفرش را نیمه‌تمام می‌گذاشت چه؟ اگر اسکات سفر دومش به قطب را با امیدواری کمتر و ترس بیشتری آغاز می‌کرد چه؟ اگر اسکات و گروهش در هنگام بازگشت آن قدر مایوس و ناامید نبودند، این امکان وجود نداشت که ۱۸ کیلومتر باقی‌مانده تا کمپ را طی کنند؟ به نظر می‌رسد که اسکات جان خود و همراهانش را فدای برنامه‌ریزی نامناسب و اعتماد به نفس بیش‌ازحد خود کرد، اما شاید آن‌ها کمی هم بدشانس بودند! چه‌بسا اگر کمی زودتر سفر خود را به سمت قطب آغاز کرده بودند، یا اگر هوا تا این اندازه سرد نمی‌شد، و شاید حتی اگر کمی اضافه‌وزن داشتند، می‌توانستند مقاومت بیشتری در برابر سرما و گرسنگی از خود نشان دهند. ترس، امید، برنامه‌ریزی، تلاش و دردهایت کمی چاشنی شانس! این‌ها همه آن چیزی هستند که برای موفقیت نیاز داریم. اکنون می‌توانیم پاسخ مناسبی برای پرسش‌های ابتدایی این متن ارائه دهیم، چگونه بین حس «ترس» و «امید» تعادل برقرار کنیم؟ چگونه «ترس» و «امید» می‌توانند باعث شکست و یا پیروزی ما شوند؟ پاسخ‌های خود را برای ما ارسال کنید. شاید در شماره‌ها بعد شما نویسنده این صفحات باشید.

بعد از دوپوشدن برف‌های خراج کلبه قطبی کاپیتان رابرت اسکات، دفترچه خاطرات او پیدا شد، «امیه شایف است، اما فکر نمی‌کنم دیگر توانم بنویسم- آر. اسکات»، این آخرین جمله‌ای است که در این دفترچه نوشته شده بود.

اما اولین کاشفان قطب جنوب چه کسانی بودند؟ رونال آمونسن، جیمز کوک، نروژی دو قطب شمال و جنوب بود. آمونسن در اوایل تابستان ۱۹۱۰ میلادی، اسلو پایتخت نروژ را به سمت قطب جنوب ترک کرد. در این سفر اکتشافی که بیش از دو سال به طول انجامید، ۴ نفر دیگر نیز او را یاری می‌کردند. او ۱۰۰ سگ سورمه از بهترین و قوی‌ترین سگ‌های شمالی را برای این سفر فراهم کرد. دو سال برای طرانی چنگمه‌های گروهش زمان گذاشت و در ساختن ایس‌ها، سورمه‌ها، اسکی‌ها و خیمه‌ها از بهترین و کاربردی‌ترین مواد اولیه‌ای که تا آن زمان وجود داشت استفاده کرد. گروه در ابتدا پیشرفت خوبی داشت، اما در ۱۲ سپتامبر درحالی‌که دما منفی ۵۱ درجه سانتی‌گراد بود، تنها پس از طی ۷ کیلومتر، مجبور به توقف برای ایجاد سرباه شدند. آمونسن متوجه گردید که پیشروی به سمت قطب را بسیار زود آغاز کرده و به‌ناچار تصمیم گرفت که به اقامتگاه ابتدایی راه بازگردند. او حاضر نبود بر سر زندگی افرادش ریسک کند و آن‌ها را در معرض خطر مرگ قرار دهد.

در راه بازگشت، بیشتر تجهیزات و لوازم خود را رها کردند تا سورمه‌ها سبک‌تر شوند. چندین سگ بر اثر سردزدگی مردند، افرادی برای ادامه مسیر بیش‌ازحد ضعیف شده و بر روی سورمه افتاده بودند. آن‌ها پس از ساعت‌ها تپاندروی در برف و بوران، آن هم بدون غذا و سوخت، با سگ‌هایی از نفس افتاده و پنجه‌هایی به‌شدت یخ‌زده، بالاخره به کمپ رسیدند. با وجود اشتیاق بسیار زیاد گروه برای شروع دوباره، آمونسن تا اوایل بهار منتظر ماند. در ۱۹ اکتبر سال



تصویر اسکاگات و گروهش پس از رسیدن به قطب



تصویر مسیری که اسکاگات (سبز) و آمونسن (قرمز) برای رسیدن به قطب پیمودند. مسیر آمونسن تا آن زمان طی نشده بود؛ اما او را حدود ۱۰ کیلومتر به قطب نزدیکتر کرد.



تصویر اسکاگات در کمپ ابتدای راه



کشتی لرا (متعلق به اسکاگات) و فرام (متعلق به آمونسن) به طور غیرمنتظره در خلیج لوتنگها به یکدیگر می‌رسند و این آغاز مسابقه میان این دو گروه است.



تصویر آمونسن؛ نشریات نروژی به او لقب آخرین وایکینگ را داده بودند.



تصویر آمونسن و گروهش پس از رسیدن به قطب

